

محبت‌نامه و ساقی‌نامه حکیم غلامعلی شیرازی^۱

سیدرضا صداقت حسینی

مقدمه

شیخ غلامعلی شیرازی متخلص به «حکیم» سالیان آغازین عمرش را در شیراز سپری نمود و بعدها به تهران آمده و در مدرسه سپهسالار شروع به فعالیت نمود. وی در حکمت و کلام دستی بسزا و در ادبیات تازی و دری و اقسام شعر، استادی ماهر بود. در اوان سرایندگی «فانی» تخلص می‌کرد. چنان که در پایان یکی از قصایدش که به خط او به جای مانده، چنین آمده است: «من کلام أقل الخلیقة المتخلص بالفانی غلامعلی الشیرازی». وی بعدها به درخواست و تقاضای برخی از دوستانش تخلص «حکیم» را برای خود برگزید.

علت تغییر تخلص وی از «فنا» به «حکیم» چنین بوده که روزی در منزل سید بقا - رحمة الله علیه - جمعی از شعرا و ادبا حضور داشتند، از جمله محمودخان

۱. برای اطلاع از شرح احوال وی نگر: تذکره مدینه‌الادب، محمدعلی مصاحبی نائینی متخلص به عبرت، چاپ عکسی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، ۱۳۷۶، ج ۲، ص ۶۳۷؛ الذریعة، آقابزرگ تهرانی، ج ۹، ص ۲۶۲؛ فرهنگ سخنوران، عبدالرسول خیامپور، ص ۱۷۰.

ملک الشعرا و صدرافاضل میرزا لطفعلی دانش و میرزا حیدرعلی ثریا و میرزا محمد محیط و حاج میر سیدعلی اخوی. حکیم غلامعلی وارد شده، قصیده‌ای در ستایش حضرت امیر -علیه السلام- قرائت کرد. چون به پایان رسید، صدرافاضل گفت: «فانی» مر حکیم را تخلص نشاید که وی را فنا نبود. اگر جناب سیدمحمد این تخلص را نداشت، شما را در خور بود. حاج میرسیدعلی اخوی گفت: مگر نه شما را حکیم غلامعلی می‌نامند، «حکیم» تخلص کنید. از آن پس تخلص «حکیم» را برای خود برگزید.

حکیم شیرازی در کنار سرودن شعر به کار تعلیم و تربیت کودکان نیز می‌پرداخته، به طوری که وی تربیت فرزندان محمدکاظم ملک التجار را نیز بر عهده داشته. سرانجام وی در خانه شاگرد خود حاج حسین آقا ملک -واقف کتابخانه ملی ملک- در حدود سال ۱۳۳۰ رخت از این جهان هستی برچید.

آثار بر جای مانده از وی به شرح ذیل می‌باشند:

۱. کلیات اشعار، از اشعار و ابیات وی دو نسخه خطی در کتابخانه های ایران می‌توان یافت که کامل ترین آن در کتابخانه مجلس شورای اسلامی به شماره ۲۵۶۰ نگهداری می‌شود. این نسخه مشتمل بر فایده‌ای در علم قافیه به عربی و مخمسات و ترجیع بندها و مقطعات و مسمطات و مثنوی ساقی نامه و محبت نامه می‌باشد که در ۵۲۳ صفحه در سده چهارده هجری به کتابت درآمده است. نسخه‌ای دیگر از دیوان اشعار وی نیز به شماره ۱۰۳۴ در همین کتابخانه موجود است که فقط شامل غزلیات مؤلف به ترتیب حروف قافیه می‌باشد.

۲. میزان السداد. مؤلف این رساله را به زبان عربی در علم اخلاق به رشته تحریر در آورده و هم اکنون نسخه‌ای از این رساله در کتابخانه آیه الله مرعشی نجفی به شماره ۶۹۳ به خط نسخ در ۳۶ برگ موجود است.

نسخه مورد استفاده:

در تصحیح این مثنوی و ساقی‌نامه از تنها نسخه خطی آن یعنی نسخه شماره ۲۵۶۰ کتابخانه مجلس استفاده نمودیم. این دو منظومه به خط نسخ خوش در سده چهارده هجری به رشته تحریر درآمده و ما بین صفحات (۴۹۷-۵۲۳) و (۴۵۶-۴۶۴) کلیات اشعار حکیم شیرازی قرار گرفته است.

مثنوی از اشعار محبت‌نامه در ستایش باری تعالی و مناجات با او

خداوندا تویی آن گوهر پاک که گوهر سازی از سنگ، آدم از خاک
 به سنگی در فروزی لعل را خد ز خاکی برفرازی سرو را قد
 به سنگ خاره درها در نهفتی ز خاک تیره گلها برشکفتی
 به بویی بوستان را تازه کردی به رنگی ارغوان را غازه کردی
 نهفتی روی می در طره تاک بر آوردی نشاط از سینه خاک
 نویسی خط غم بر نیش زنبور نگاری نقش شادی در دل مور
 بدین خوبی که نقش کاف و نون کرد! تو دانی کلک بیچون تو چون کرد
 نخستین تاختی بر عقل اول غریو انداختی إقبل فأقبل
 نهادی راست این نه پره بر هم نیامد قدرتت را بر جبین خم
 تویی صورتگر زیر و زبرها سر رشته کشان این گهرها
 زمین را کرده کلکت نقشبندی فلک را داده عشقت سربلندی [۴۹۷]
 جمالت ماه را تابندگی داد خیالت عقل را پابندگی داد
 ملک دیوانه بزم و صالت فلک پروانه شمع جمالت
 جهان و جان همه پرورده تست مه و خورشید نقش پرده تست
 ز دامن تو کوتاه دست بینش تو برتر ز آنچه گویند آفرینش
 به دامن تو کس را دسترس نیست تویی در عالم و غیر از تو کس نیست
 نباشد در حریمت عقل را راه نشد بر کنه ذاتت ممکن آگاه
 نداند در جهان کنه تو را کس تو کنه خویش را می‌دانی و بس
 جهان آینه و اوصاف در اوست تو بیش از جهان و هر چه در اوست
 نبودی هیچ نقش بودنیها تو بنمودی همه بنمودنیها
 ز رویت دیده جان روشنی یافت جهان در آستانت ایمنی یافت
 جهان را جاودان معمور کردی فضای جسم و جان پرنور کردی
 مرا دادی وجود از مخزن جود شدم از فضل و احسان تو موجود

ز خاشاک عدم کردی چو پاکم
 مرا بر صورت خود آفریدی
 نشاندی در دبستان شهودم
 ندادی در دلم بیگانه را راه
 گرفتی پرده پندارم از پیش
 نمودی در ره دانش بصیرم
 ز رویت رای من خورشیدوش شد
 ز بخشایش که با من داشتی تو
 همیشه دست فضلت یار من بود
 چو گل بر خار سودایت شکفتم
 کنونم راست بنما راه گفتار
 مدامم ده زبانی آتش انگیز
 که خواهم شکر شکر تو خایم
 نمایم تازه بستان سخن را
 عروسان سخن را غازه بندم
 شکر ریزم به کام مستمندان
 خدایا خامه‌ام را عنبرین کن
 بدین بشکسته ساز آوازه‌ای بخش
 ایازم را بیارای روی محمود
 می‌ای کش در خم جان پروریدم
 نگه دار از مشام شحنه پویش
 بیارای چون عروسش روی گل فام
 خداوندا مرا دیوانگی بخش
 خیالم را طریق رحمت آموز
 ز نافرمانی ام شرمندگی ده
 ز نور معرفت آکنده دارم
 به دست خود سرشتی آب و خاکم
 به دامان عنایت پروریدی
 نمودی شرح اسرار وجودم [۴۹۸]
 ز نابودی خویشم کردی آگاه
 گسستی رشته زنارم از کیش
 گر افتادم تو بودی دستگیرم
 دلم در روشنی انگشت کش شد
 سر مویی فرو نگذاشتی تو
 ز فیض قطره‌ها در کار من بود
 به سودای تو ترک غیر گفتم
 مرا مهر از زبان بسته بر دار
 بیانی انگبین پاش و شکر ریز
 حدیث عشق را شیرین سرایم
 کنم پر لاله صحن این چمن را
 جمالی نوطرازی تازه بندم
 نمک پاشم به زخم دردمندان
 محبت نامه‌ام را شکرین کن
 ز نای خود نوای تازه‌ای بخش [۴۹۹]
 به نطق آور زبورم را چو داوود
 ز تاک معرفت انگور چیدم
 ز سنگ محتسب مشکن سبویش
 مدامش جای ده در حجله جام
 در آن دیوانگی فرزانه‌گی بخش
 روانم را نشان حکمت آموز
 مرا در بندگی پابندگی ده
 به ذات خویشتن پابنده دارم

برون زین شهر بند خاکی ام کن
 در این ظلمت سرا گم کرده‌ام راه
 به تاریکی چراغی در فرستم
 مرا در راه عشقت توشه‌ای بخش
 چونی هر بندم از هستی تهی کن
 ز سودای طبیعت و رهانم
 مرا ده دیده‌ای کز روی بینش
 میاموزم مگر آیین احمد
 به رغم خاکیان افلاکی ام کن
 نی ام از راه و رسم خدمت آگاه
 تو دانی رهروام رهبر فرستم
 از آن خرمن که دانی خوشه‌ای بخش
 ز خویش آزاد چون سرو سهی کن
 به مشکوی شریعت درفشانم [۵۰۰]
 تو را بینم عیان در آفرینش
 میرانم مگر بر دین احمد

در ستایش خاتم الانبیاء (ص)

چه احمد پای تا سر غرق وحدت
 چه احمد روح بخش عالم پاک
 چه احمد مقتدای اهل بینش
 چه احمد عقل کل را دانش آموز
 چه احمد خسرو ملک تقدس
 چه احمد با احد پیوسته در راز
 جهان را نور بخش دیده روح
 نه بر آینه جانش غباری
 فلک سرگشته در کوی جلالش
 نهفته در لبش صد چشمه نوش
 ز مویش رشته دل، تاب خورده
 کشیده گیسویش دها به رشته
 رخس را مهر، طفلی شیرخواره
 ادب آوازه‌ای از گفتگوش
 عذارش شمع بزم آفرینش
 چه احمد آفتاب شرق وحدت
 چه احمد کارفرمای نه افلاک
 چه احمد رهنمای آفرینش
 چه احمد آفتاب عالم افروز
 چه احمد مظهر آفاق و انفس
 چه احمد خلق را انجام و آغاز
 به غرقاب ضلالت کشتی نوح
 نه در پای دلش آسیب خاری
 ملک ریزه خور خوان نوالش
 شکر پیش دهانش رفته از هوش
 ز جویش چشمه جان، آب خورده
 به هر حلقی هزاران حلقه هشته
 عنایت دایه، گردون گاهواره [۵۰۱]
 بهشت اندازه‌ای از رنگ و بویش
 غبارش توتیای چشم بینش

ز جاهش نکته نه چرخ گردان
 سر خوبان عالم در کمندش
 کشیده عقل کُل پیمانہ او
 خرد پروانہ شمع جلالش
 خرد عاجز ز درک پایه اوست
 فتاده آفتابش هر سحرگاه
 همه عالم طفیل هستی او
 نخستین چون که فرمانبر قلم شد
 زهی پاکیزه مرآتی مصفا
 ز همت چون که ترک این جهان کرد
 کمند عشق بر نه چیز انداخت
 فنا را کوفت سنگین حلقه بر در
 نبوت را ختام ختم بگذاشت
 ز بحر لی مع الله روی جان شست
 منزل بر خلائق دین او شد
 نهاد او اولیا را لوح در مشت
 سلیمانش چو سلمان بنده گردید
 همه زردشتیان را آبرو ریخت
 شد از درد تعین باده اش صاف
 چنان شد متحد با نور مطلق
 کنشت و دیر را یکباره در بست
 پی تکمیل هر ناقص سخن راند
 هر آن کس را صفایی بود در دل
 هر آن کس کز ازل نااهل بودی
 به امرش ارض همیر نسر برداشت
 درید آیین او پهلوی پرویز
 ز وصفش آیتی آیات قرآن
 هلال یک شبه نعل سمندش
 فتاده مست در میخانه او
 به جان گردیده مشتاق وصالش
 رخ خورشید عکس سایه اوست
 به جای سایه بر خاک گذرگاه
 خم و خمخانه وقف مستی او
 به نام نامیش هستی رقم شد
 که در وی جلوه گر گردند اسما
 مکان در بزمگاه لامکان کرد
 ز بام چرخ، خود را برتر انداخت
 سبک بر زد ز مشکوی بقا سر
 کمال این نوا را زخمه برداشت
 ز نقش سایرین لوح جهان شست
 جهان را حکم بر آیین او شد
 کشید او انبیا را بر خط انگشت
 خضر ز آب رخس شرمنده گردید
 بر آتش آب خاموشی فرو ریخت
 شراب وصل خورد از جام اوصاف [۵۰۲]
 که گفت او من رأی قد رأی الحق
 نصارا را صلیب کفر بشکست
 همه اجزای خود را سوی خود خواند
 نخستین دعوتش را گشت قابل
 در آنجا رای بر جهلی ستردی
 ز قهرش طاق کسری کسر برداشت
 برید آیین او رگ های شبدیز

کسی را کش بود خوی الهی دهد بر خویش عالم گواهی
 کسی کش حق به سوی خویش خواند نخست از هر تعلق وا رهاند [۵۰۳]
 چو احمد را سرشت از معرفت گل زدود از زنگ غیر آینه دل
 نمودش دامن از گرد جهان پاک ز خاکش کرد دعوت سوی افلاک

مثنوی از اشعار محبت نامه در بیان معراج خاتم الانبیاء (ص)

شبى جانبخش چون صبح سحرخیز نشاط آموز جان عشرت انگیز
 ستاره بزم شب را مجمر افروز برآورده نفس چون مجمر روز
 سپیدی بر سیاهی بود چیره نه روشن بود چندان و نه تیره
 چنان روشن که هر مستی گمان کرد که صبح است و صبوحی نوش جان کرد
 بـراق آورد پیک آسمانی دوان سوی سرای امّ هانی
 فرو کوبید بر در حلقه را جست که بیرون آی اینک نوبت تست
 تهی بنمای دل چون حلقه از غیر که باید کرد سوی آشنا سیر
 نبی بشنید چون آواز جبریل ز شوق دوست بیرون شد به تعجیل
 بر آمد بر براق و شد بر افلاک فرو افشاند خندان دامن از خاک
 بر آتش بود در رفتن چنان تیز که پیش افتادی از وهم سبکخیز
 اگر اندیشه بودی هم عنانش در اول گام گم کردی نشانش [۵۰۴]
 نه درره خستگی بودش نه سستی گذر کرد از جهان و جان بجستی
 به گامی در نوشتی عرصه وهم فرو مانده در ادراک تکش فهم
 به خلقت معتدل بر وفق دلخواه نه دل خواندی بلند او را نه کوتاه
 به گاه پویه چونان ره سپر بود که هر یک گام او مدّ بصر بود
 نمود آهنگ رفتن چست و چالاک بر آمد طرفه العینی بر افلاک
 چنان رفت او که با تـای نهایت تو گویی وصل بد بای بدایت
 نبی بنمود بر وی راه بینش گذشت از شهر بند آفرینش
 تن وجانش در این جنبش یکی بود تفاوت در میانه اندکی بود

زهی قالب تعالی الله بخ بخ
 کشیده گوهری در رشته جانش
 چو بودی گوهرش را خود صدف پاک
 بلی چون مرغ پریدن کند ساز
 چنین پیکر ندارد هیچ سایه
 تنی کامل محیط نور خورشید
 تنی کز جسم گل زد خیمه برتر
 تن و جان نی بد سایه حق
 بر آمد بر فلک بی سایه جسمش
 نخستین چرخ را بر شد چو آن ماه
 مهی کش نقش هستی بر ورق زد
 کسی کش کوی هستی هست در مشتم
 در آنجا دید آدم را مجلل
 چو در پرده سخن با بوالبشر کرد
 نخستین چرخ را با ماه بگذاشت
 عطارد در حضورش دست بسته
 در آنجا دید آن روح مجسم
 سخنها کرد با وی محرمانه
 در آنجا دید آن خورشید تابان
 وز آنجا نیز بگذشت و روان شد
 چو بر زد در چهارم چرخ خرگاه
 سپس افکند بر پنجم فلک رخت
 در آنجا بحر رحمت زد چنان جوش
 شتاب آورد بر خنگ سبک سیر
 به کف بگرفت چو گان تدلی
 وز آنجا نیز بالاتر جهیده
 میان جسم و جان گردیده برزخ
 که پرورده صدف جان جهانش
 صدف نشکسته بر شد بر نه افلاک
 در آید سایه اش با وی به پرواز
 که باشد جان علوی را طلایه
 چو خورشیدش نباشد سایه جاوید [۵۰۵]
 چو جسم گل ندارد سایه دیگر
 نباشد سایه را سایه محقق
 جهان و جان مسمی شد به اسمش
 فرو کوبید در مه میخ خرگاه
 سپس آن نقش را در دیده شق زد
 کند شق ماه را بی شبهه ز انگشت
 نشسته بر سریر چرخ اول
 ز مشکوی مه آهنگ سفر کرد
 چو مه بر چرخ دوم رایت افراشت
 ز بیمش خامه هستی شکسته
 نشسته روح وش عیسی بن مریم
 سپس شد بر سوم چرخ آن یگانه
 چو خور تابنده روی ماه کنعان
 چو خور زیب چهارم آسمان شد
 ربود ادریس را گوی رفغناه [۵۰۶]
 گرفت از دست بهرام افسر و تخت
 که هارون را وهینا شد فراموش
 سبک برجیس را زد خیمه بر دیر
 ز موسی برد گوی انت الاعلی
 علم بر ساحت کیوان کشیده

خلیل آمد به جان‌ش حلقه در گوش
 سمند بی خودی را تیزتر کرد
 چو خنگ عشق در کوی فنا راند
 در آنجا شد امین وحی واقف
 چو دید او خویشتن را پای در گل
 مرا ز اینجا مجال برتری نیست
 فروغ عشق هر جا بر زند سر
 در آنجایی که شاهین پرّد و باز
 بر این معنی بود جان تو آگاه
 چو ماند از ره براق عقل ناچار
 چو شد بر رفرع عشق آن سبک سیر
 زدود از زنگ غیر آئینه روح
 قلم شد بنده فرمان نویسش
 گذشت از شش جهت یک طرفه العین
 همه در بیخودی شد وز خودی کاست
 چو در بزم وفانرد فنا باخت
 به سبحان الذی پیمود صد راه
 دنا فی سیره حتی تدلی
 فرو شست ازدل و جان نقش اغیار
 خطر پرگار سوی منتهی شد

ردای خلّتش افکند بر دوش
 ز هفتم چرخ آهنگ سفر کرد
 بُراق از ره نوردیدن فرو ماند
 بلی ماند خرد اندر موافق
 بگفت ای عقل با عشق تو راجل
 کسی را با تو تاب همسری نیست
 بسوزد شاهباز عقل را پر
 نباشد صعوه را نیروی پرواز
 که نامحرم ندارد در حرم راه
 به رفرع برنشست آن راست گفتار [۵۰۷]
 زدود از لوح خاطر صورت غیر
 در آمد در به خلوتگاه سبوح
 کمال لوح نقش طاقدیسش
 بر آمد در مقام طرح کونین
 چو بنشست آشنا بیگانه برخاست
 ورا چون زیر شش نقش یک انداخت
 بر آمد در مقام لی مع الله
 فکان قاب قوسین أو أدنی
 جمال یار دید از دیده یار
 یک آمد نقش هستی چون دو تا شد

مثنوی از اشعار محبت‌نامه در بیان اسرار عشق و محبت

مقیمان محبت خانه عشق
 که معشوقی ستمار و جفاکیش
 کمر چون حلقه زلفش شکسته
 سرایند این چنین افسانه عشق
 به درگه دید روزی عاشق خویش
 چو حلقه بر در عشقش نشسته

نگارد صورتی هر لحظه بر خاک
 چو دیداین سوز و سازش زان وفاکیش
 بگفتش کیستی؟ گفتا: گدایی
 بگفتش کیستی چون است حالت؟
 بگفتش عاشقی برمن ویا خویش؟
 بگفتش مذهب درعاشقی چیست؟
 بگفتش کآیدت زاین ره چه در پیش؟
 بگفتش پس دراین ره جز فنا نیست
 بگفتش در فنا فانی شود جان
 بگفتش چیست عیش و زندگانی؟
 بگفتش باشدت دل از چه روزیش؟
 بگفتش در وصال این چه حال است؟
 یکی در بوستانی بلبلی دید
 در آن برگ و نوا بر طرف گلزار
 چو دید از بلبل شوریده این حال
 بگفتش در وصال این ناله از چیست؟
 بگفتا در وصال این ناله بیش است
 چنین وصلی که گه بیگه نماید
 نه تنها عشق ترک خود پرستی است
 غرض از وصل جانان اتحاد است
 ز جانان دور ماند هر کجا جان
 کند پیوسته کوشش تا مگر باز
 ولی تا جسم خاکی در میان است
 روان از کالبد تا بر نیاید
 کمال عشق ترک زندگانی است
 بهل تن باده را صافی کن از دُرد
 پس آنکه ز آب چشمانش کند پاک [۵۰۸]
 از او پرسید احوال دل ریش
 ز خود بیگانه با یار آشنایی
 بگفتا عاشم جویم وصال
 بگفتا عشق را وحدت بود کیش
 بگفتا عاشقان را مذهبی نیست
 بگفتا رستن از بیگانه و خویش
 بگفتا جز فنا مقصود ما نیست
 بگفتا ماند او باقی به جانان
 بگفتا با تو بودن جاودانی
 بگفتا در فراق دلبر خویش
 بگفت این حال را علت وصال است
 به منقار اندرش برگ گلی دید
 چو نی پیوسته نالان با دلی زار
 به فکر اندر شد آن شوریده احوال
 چو در وصلی تو را دیگر غم کیست؟
 دل بلبل ز خار وصل ریش است [۵۰۹]
 غم مشتاق را یک ده نماید
 کمال عاشقی در نفی هستی است
 در اینجا اتحاد اصل مراد است
 رود تا باز یابد قُرب جانان
 شود با اصل خود پیوسته دمساز
 ز چشم جان رخ جانان نهان است
 محال است آن صنم بُرِقم گشاید
 نشان وصل از خود بی نشانی است
 که پیش از مرگ می باید حی مُرد

رها کن جسم و در تحصیل جان باش
 بود روح تو ز اقلیم تجرّد
 دهد ما را بر این دعوی کما هی
 گذارد محض بینش ایزد پاک
 چو شد در جسم خاکی جان معلّق
 فتاد از عالم آزادگی دور
 چو مرغ جان علوی در قفس شد
 زیان خویشتن نشناخت از سود
 ز نادانی گرفتار غضب شد
 فرستاد انبیا را محض آن حق
 غرض زین نامه های آسمانی
 خلاص جان در اخلاص عمل دان
 عمل صیقل گر مرآت جان است
 تن و جان را بود هر یک نمازی
 نماز تن بود آن هیأت خاص
 نماز جان بود جانان گزیدن
 نماز جان بود توحید مطلق
 صلاة الروح فی روح الصلاة
 نمازی کاو نماید جذب باطن
 شهود سالکان معراج جان است
 کمال معرفت بذر شهود است
 بود پیوند این شاخ گران عود
 غرض ز ایجاد مردم معرفت بود

ز تن بیگانه شو جان جهان باش
 در اینجا یافت ز امر حق تجسّد
 نفخت فیه من روحی گواهی
 مثال خویش در آئینه خاک
 جدا شد همچو جسم از جان مطلق
 شد اندر قید تن محبوس و مهجور [۵۱۰]
 اسیر دانه و دام هوس شد
 نمود آهنگ طبع شهوت آلود
 سراپا مایه شور و شغب شد
 که زین قیدش کنند آزاد و مطلق
 خلاص جان بود زین جسم فانی
 عمل را سلّم بام ازل دان
 عمل میزان هر سود و زیان است
 بود هر ذره را با حق نیازی
 که باشد مقترن با صدق اخلاص
 به چشم یار روی یار دیدن
 فنای ذات ما یکباره در حق
 فإن الروح مفتاح الحیاة
 بود در کوی حق معراج مؤمن
 عروج عین سالک در عیان است
 نخستین غایة الغایات جود است [۵۱۱]
 بر اول شاخهای گلبن جود
 به جز حق نفی هر ذات و صفت بود

مثنوی از اشعار محبت نامه در توحید افعال

به نام آن که بنیاد جهان هشت جهان را لطف و قهرش شد گل و خشت
 جهان را لطف و قهرش مهر و کین داد صلاح ما همان داد و همین داد
 بنای این جهان بر عشق بنهاد به هر خار و خسی خاصیتی داد
 یکی را شور مستی در سر انداخت یکی را آتش عشق جهان سوز
 یکی را خاک هستی داد بر باد یکی را در خرابی کرد آباد
 یکی را سُبُحِه داد و شیخ ره کرد یکی را کافر زلف سیه کرد
 یکی را با نمک لعل لب آمیخت یکی را بر جراحتها نمک ریخت
 یکی را طُره بر عارض شکسته یکی را بر میان زَنار بسته [۵۱۲]
 یکی را داده چندان ذوق مستی یکی را کرده مست خودپرستی
 یکی را عارض چون لاله داده یکی را داغها بر دل نهاده
 به گرمی ناتوان عرض توان کرد رضایش را حریر و پرنیان کرد
 به شادی سرو را سر داد در باغ وز این غم هشت بر دل لاله را داغ
 به بلبل صحبت سرو و سمن داد ز شور گل نوای خارکن داد
 تذرو حسن را داده خط و خال گشوده شاهباز عشق را بال
 چنان آراسته بتهای غماز که کرده بت پرستی زاهد آغاز
 به شیرین داده عناب شکرریز ز شورش تلخ کرده کام پرویز
 به لیلی داده زلف عنبرافشان ز عشقش کرده مجنون را پریشان
 به یوسف داده گیسوی سمنای؟ زلیخا را نهاده بند بر پای
 گشاده شمع را رخسار دلکش زده در خرمن پروانه آتش
 درون غنچه پرورده رخ گل شکسته خار غم در جان بلبل
 عیان کرد آفتاب گیتی افروز زدود از زنگ شب آینه روز [۵۱۳]
 نماید روی صبح از شام دیجور برون آرد ز ظلمت مشعل نور

زده بی استن این نه کاخ را طاق
 نهاده قدرتش پهلوی هم تنگ
 کشیده حکمتش بی ساز اسباب
 زهی منت که داده چون نظامی
 روانم را به نور حکمت افروخت
 زبانم را ثنای حضرت آموخت
 به هم بر دوخته بی سوزن اوراق
 ز کوه اندر ترازوی زمین سنگ
 فلک را نقش انجم بر سطرلاب
 ز شور خود مرا شیرین کلامی

مثنوی از اشعار محبت نامه ایضا در توحید افعال

به نام آن که بنیاد سخن هشت
 سخن سرمایه از بازار او یافت
 گرفت از نکته سنجان تیره رایبی
 دل عزلت گزینان گلشن از اوست
 چراغ خلوت شب زنده داران
 بر آرد برگ تر از شاخه خشک
 ز غم هر سرو بون را سادگی داد
 نمود از زلف خیری عنبر ناب
 مزاج آدمی را ذوق جان داد
 به روی جان در تاریک بگشاد
 به جان پیمانۀ حُبّ الوطن داد
 گرفتی روی خود را پرده از پیش
 نمود آن زلف و عارض را ز مستی
 نمود آن عنبرین خال سیه فام
 به شوخی باز کرد آن نرگس مست
 لب شیرین به شکر خنده آمیخت
 شکنج طرّه مشکین بر آشفت
 نهانی جان و دل را عشق آموخت
 درون هر یکی صد آتش افروخت [۵۱۵]

بنای او به نام خویشتن هشت
 شکر شیرینی از گفتار او یافت
 به مهر و ماه داد این روشنایی
 شب خلوت نشینان روشن از اوست
 نشاط خاطر امیدواران [۵۱۴]
 کند در ناف آهو نافه مشک
 به باغش سرخط آزادگی داد
 گشود از چشم خارا چشمه آب
 به جان ذوق حیات جاودان داد
 به گنج دل در توحید بنهاد
 به دل پیمان وصل خویشتن داد
 جهان افروختی از پرتو خویش
 نهاد آیین کفر و بت پرستی
 ببرد از جان قرار و از دل آرام
 جهانی را دل و دین برد از دست
 شکرها در مذاق جان و دل ریخت
 به جان، سر پریشانی دل گفت
 درون هر یکی صد آتش افروخت [۵۱۵]

فَلَمَّا كَانَ مَخْفِيًا بِذَاتِهِ تَجَلَّى لِلْقَلُوبِ فِي صَفَاتِهِ
 هُوَ الْمَحْبُوبُ مِنْ عَيْنِ الْبَرَايَا هُوَ الْمَشْهُودُ فِي كُلِّ الْمَرَايَا
 مَرَايَا غَيْرِ عَكْسِ رُؤْيِ أَوْ نَيْسْتِ بِهْ خَلُوتِ خَانِهْ هَسْتِي جِزْ أَوْ كَيْسْتِ
 دَرِ اَيْنِ خَلُوتِ اِگَرِ عَزَلْتِ كَزَيْنِي هَمِهْ ذَرَاتِ رَا خُورَشِيدِ بِيِنِي

مثنوی از اشعار محبت‌نامه در بی‌وفایی دنیا و حسن عزلت

منه دل بر جهان سست بنیاد که دارد این جهان بنیاد بر باد
 چو بر باد است بنیادش نیاید نهادن دل بر او هرگز نشاید
 سکندر با همه شاهی که بودش فلک ز آینه عالم زدودش
 تو گیرم نیز باشی چون سکندر گرفته ملک دارا را سراسر
 درآید از درت ناگه اجل سخت که هین بر تخته باید رفتن از تخت
 بسی در روزگاران افسر و تاج ز شاهان دور گردون کرده تاراج
 جهان ماری است زهرآلوده دندان تو را پیوسته دارد نیش بر جان
 بر او زهار از این کژدم بیندیش که چون گیری تو را بر جان زند نیش [۵۱۶]
 جهان را نیست بوی آشنایی همه رنگ است و نقش بی وفایی
 سحر اندازدت مسند بر افلاک شبانگهت کشاند رخت در خاک
 شبت بخشد کلاه پادشاهی سحر سوزد سرت از بی کلاهی
 جهان ملک سلیمان داده بر باد سلیمان را چو ملکش برده از یاد
 نه جمشید است و نه جام مُرُوق نه بهرام است و نه کاخ خورنق
 به باغ اندر نگر در جعد سنبل که باشد گلرخی را زلف و کاکل
 به هر سروی که بینی بر لب جوی بود شمشادقدی عنبرین موی
 به هر لاله که بینی بردمیده دلی باشد پر از خون داغ دیده
 به هر نرگس که بینی برشکفته بود بیمارچشمی نیم خفته
 به هر گلبن که بینی نوک خاری بود مژگان چشم گلعداری
 به هر غنچه که بینی در شکرخند بود شیرین دهانی غیرت قند

به هر سنبل که بینی آب خورده
 به هر سنگی که بینی در به هامون
 هنوز از بیستون فریاد آید
 روی روزی اگر در کوه و هامون
 نه مجنون ماند و نه بیچاره فرهاد
 نه مجنون ماند و نه فرهاد مسکین
 بسی پنهان کند در پرده خاک
 ز خاک عاشقان مرده از درد
 هنوز از خاک خسرو لاله روید
 هنوز از تربت پرویز و بهرام
 نباشد شهد آسایش جهان را
 نه با بیگانه آمیزد نه با خویش
 چه بندی دل بر این پتیاره زشت
 مباش از نوعروسی در جهان شاد
 عروس دهر اگر خود روسپی نیست
 جهان منزلگه دریوزه باشد
 جهان در چشم بینایان چو خواب است
 جهان در دیده روشن روانان
 نرفته کاروان را دیده در خواب
 ز گیتی تا توانی دیده بر دوز
 ز گیتی تا توانی دیده بر کن
 ز درویشی مکن با نقد دل بیم
 تن درویش را پیوند جان به
 دلی کز عشق جانان زنده باشد
 تو را با مردم دنیا چه کار است
 همان به کش گذاری باز با خویش
 بود پر حلقه زلفی تاب خورده
 بود خونین هنوز از اشک مجنون
 صدای تیشه فرهاد آید [۵۱۷]
 اثرها بینی از فرهاد و مجنون
 ز دست این جهان فریاد فریاد
 به تلخی داد لیلی جان شیرین
 جمال ماه رویان دور افلاک
 بسی رویاند این دوره گل زرد
 به خلق افسانه شیرویه گوید
 بر آید بوی شیرین و گل اندام
 وفایی نیست دور آسمان را
 به کام اندر بود نوشش همه نیش
 که خوی آتشینش سوزدت کشت
 که باشد صد هزارش چون تو داماد
 بگو رندانه با ما شوهرش کیست
 خیالی خانه یک روزه باشد
 بنایی بر هوا نقشی بر آب است [۵۱۸]
 بود همچون سرای کاروانان
 صدای الرحیل آید که بشتاب
 چراغ خویش از این آتش میفروز
 مکن در خانه ویرانه مسکن
 که دل باشد به از گنج و زر و سیم
 پلاس از جامه های پرنیان به
 به از مالی که ناپاینده باشد
 که دنیایی سگ مردار خوار است
 که سگ هرگز ندارد چشم در پیش

شرف دارد سگی کش نیست آزار
 برو ز آمیزش اینان حذر کن
 چو داری در دلت نقش خری دوست
 ز هر چیزی که باشی شاد و مسرور
 خوش آن دل کز جهان آزادگی یافت
 دلی کش حق پرستی باشد آیین
 حکیم آسا برو تا می‌توانی
 برو ز این رهگذر آن سوی تر باش
 ز گیتی تا توانی روی بر تاب
 همیشه طالب حق باش مطلق
 منزله خویش از روی و ریا کن
 وجود خلق را چون خویش پندار
 تویی من، من توام فرقی نداریم
 ره بیگانگی با کس مپیمای
 إلهی أنت غفار البرایا
 أعرنی فی الهوی عینا تراکا
 تویی پایان راه بی نیازی
 تویی بیچون واز چون و چرا بیش
 تو را با ما و مایی نیست پیوند
 مرا با خویش روزی آشنا کن

بر این دنیا پرستان ستمکار
 به کوی ناکسان ترک سفر کن
 خری باشی نهان در پرده پوست
 شوی با وی تو روز حشر محشور
 ز نقش ما سوی الله سادگی یافت [۵۱۹]
 بود آینه جام جهان بین
 سپس عزلت گزین ز این دیر فانی
 ز سیلاب حوادث بر حذر باش
 میفکن رخت عشرت در ره آب
 مگو غیر از حق و مشنوبه جز حق
 همیشه کار از بهر خدا کن
 برو هرگز دل موری میازار
 همه برگ و بر یک شاخساریم
 جهان را خویش دان ز این پس سراپای
 فأرجوا منک غفران الخطایا
 و قلبا ما هوشیئا سواکا
 تویی سرمایه هر سرفرازی
 عیان در دیده بیگانه و خویش
 مبراً هم ز مثلی هم ز مانند [۵۲۰]
 ز دست خود پرستانم رها کن

مثنوی از اشعار محبت‌نامه حکایت

شنیدستم شبی در کوی لیلی
 فروزان دید شخصی روی لیلی
 چو مه در کوی خوبی دلبری دید
 ز برج خوبرویی اختری دید
 دلا را شاهی ماهی قصب پوش
 قیامت قامتش را حلقه در گوش

ز زلف عنبرینش نافه بویی
 شکر شیدای لعل نوشخندش
 گلی نوخاسته آزادسروی
 مسلسل موی مشکین تا کمر داشت
 چنان بودی لب یاقوتگونش
 چو دید آن سیم تن نقد خرد باخت
 چو مجنون بر سر سوداگری شد
 به هر محفل حدیث از یار کردی
 نبردی بر زبان جز نام لیلی
 ز شور لعل شیرینش چو مجنون
 چو روی از راه و رسم عقل برتافت
 نهاد او چون بنای جانفشانی
 به هر جایی که محفل ساز کردند
 در این معنی عرب را گفتگو شد
 که این شوریدگان را حال چون است
 بدیشان گفت روزی نکته دانی
 گر از من صدق این اندیشه جوید
 که ای جویای بوم و بام لیلی
 تو را لیلی چنین فرموده پیغام
 ز انگشتانت انگشتی جدا کن
 شود معلوم ز اینجا صدق هر یک
 چو بشنید این سخن مجنون دوّم
 گشود از خودپرستی مشت خود را
 ولی مجنون اوّل ناله سر کرد
 ز هم چون طره لیلی برآشفتم
 که لیلی را نه تنها دل بود جای
 بهشت از روی خوبش گفتگویی
 صنوبر سایه سرو بلندش
 بهشتی بلبلی زیباتذرووی
 کمر از موی هم باریکتر داشت
 که می کردی خیال بوسه خورش
 محبت مهره اش در ششدر انداخت [۵۲۱]
 رخ چون زهره اش را مشتری شد
 سخن زان لعل شکر بار کردی
 نخوردی دانه جز در دام لیلی
 نهفت از خلق رخ در کوه و هامون
 به همدردی مجنون شهرتی یافت
 بگفتندش همه مجنون ثانی
 نخست از وی سخن آغاز کردند
 ز حال این دو مجنون جستجو شد
 کدامین را غم لیلی فزون است
 چو من شوریده بی خانمانی
 به هریک ز این دو سوداپیشه گوید
 بیا کآورده ام پیغام لیلی
 که ای کوی مرا بر بسته احرام
 نیاز بندگان کوی ما کن [۵۲۲]
 به دست آید کمال عشق هر یک
 لبش چون غنچه بشکفت از تبسم
 برید آن بواهلوس انگشت خود را
 بر انگشتان خود یک یک نظر کرد
 به پیغام آوران ز آشفتمی گفت
 پر از لیلی بود مجنون سراپای

محبّت کرده تا در من سرایت کند هر مویم از لیلی حکایت
 شکافی گر مرا روزی رگ و پوست نبینی در سراپایم به جز دوست
 هر آن لیلی که پنداری نه با ماست بود بیگانه از ما لیلی آنجاست
 بُرم انگشت خود هرگز نیارم که لیلی را ز خود من دور دارم
 برو مپسند در این محنت آباد که مویی باشد نیز لیلی
 که در آن موی باشد نیز لیلی مرا بگذار با این بی فروغی
 مرا بگذار وز این معنی مزن دم که سر عشق را الله أعلم

«ساقی نامه»

بده ساقی آن جام گیتی نغای که در روز غم می بود غم زدای
 چو آرد به کس نقش غم دستبرد به می می بایدش کز دل سترد
 بده ساقی آن لعل عشرت مزاج که زو یافت بازار عشرت رواج
 در ایام گل عیش و مستی خوش است به طرف چمن می پرستی خوش است
 بده ساقی آن آب آتش نغای که باشد فرح بخش و انده زدای
 زدایید غم از خاطر افسرده را دهد روح در کالبد مرده را
 بده ساقی آن آب یاقوت رنگ که از بن کند ریشه نام و ننگ
 ز گردون از این پس شکایت مکن به جز از دف و نی حکایت مکن
 بده ساقی آن آب شنگرف گون که از نقش غم باز شویم درون
 می لعل گون داروی غم بود دل خسته را باده مرهم بود
 بده ساقی آن لعل گون آب را دوی غم و داروی خواب را [۴۵۶]
 می صاف بخشد روان را صفا زدایید ز دل رنگ روی و ریا
 بده ساقی آن می که در خم بود ز تابندگی رشک انجم بود
 اگر بر تباشیر خوانیش نام سراپای گردد همه لعل فام
 بده ساقی آن می که در شیشه است ذکا را رگ و ذوق را ریشه است

که می شور و مستی دو چندان کند
 بده ساقی آن ساغر زرنگار
 می تلخ کاو عنبر آگین بود
 بده ساقی آن جام جمشید شید
 چو می تابد اندر قدح صبحدم
 بده ساقی آن لعل امید بخش
 برد می زیاد انده دنیوی
 بده ساقی آن مهر گیتی فروز
 فضای جهان را کند پر ز نور
 بده ساقی آن ارغوانی شراب
 از این بیش افسرده نتوان نشست
 بده ساقی آن می که جان پرورد
 برد رنگ او نقش انده ز یاد
 بده ساقی آن مهر گردون قدح
 به جوش آورد خون پیمانہ کش
 بده ساقی آن راحت روح را
 که از بحر غم دل به ساحل برد
 بده ساقی آن باده لعل گون
 بده می که در عالم آب و گل
 بده ساقی آن آفت عقل و هوش
 چکد ز او اگر قطره در جحش؟
 بده ساقی آن خسروانی نبید
 خورد هر که یک قطره می در جهان
 گدا را هم آورد سلطان کند
 که غمدیده را باده آید به کار
 عروسی است کش عقل کابین بود
 که مطرب زند خسروانی نشید
 حکایت کند با من از بزم جم
 به درویش دیهیم جمشید بخش
 گدا را دهد حشمت خسروی
 که ظلمت زداید ز شب همچو روز
 زند طعنه بر پرتو ماه و هور
 که گیرم ز سر، باز عهد شباب
 به می شیشه توبه باید شکست [۴۵۷]
 تن ناتوان را روان پرورد
 دهد بوی او خرمن غم به باد
 که پیوسته دل را فزاید فرح
 کند سینه را پاک از غل و غش
 به غرقاب غم کشتی نوح را
 به یکباره زنگ غم از دل برد
 که خون شد دل از سوز داغ درون
 کند خون خم چاره خون دل
 که در خم زند ز آتش عشق، جوش
 شود خاکش از خرمنی لعل وش
 که گفت آن که نوشید هل من مزید
 ز خاکش بروید گل و ارغوان

وله ایضا

بیاساقیا ده مرا یک دو جام
 از آن می که گیرند از بار تاک
 از آن می که گر کس برد نام او
 از آن می که دل برده یاقوت را
 از آن می که پرورده دهقان عشق
 از آن می که کامل کند عقل و هوش
 از آن می که در جام تابد چو مهر
 از آن می که نوشند احرار از او
 از آن می که مخصوص خاصان بود
 از آن می که پرورده حق در ازل
 از آن می که ساقیش باشد خدای
 سراپا همه شور و مستی بود
 ندانم چرا پای بست غم
 خوشا وقت رندان پیمانہ کش
 خوشا وقت دردی کشان خراب
 پس از نعمت وادی خامشی
 کسی کاو بود در جهان ز اهل هوش
 تو را نیست چون ره در این رهگذر
 مکن تا توانی نکوهیده کار
 که چون از پس مرگی ز اینجا روی
 ز خوی نکوهیده دل پاک دار
 بسا کس که در خز و قاقم بود
 هر اندیشه بد که در دل نشست
 غرض بد نهاد است و نیکو سرشت
 از آن آتش سرد یاقوت فام
 بود در قدح روشن و تابناک [۴۵۸]
 شود لعل گون جمله اندام او
 جوان ساخته پیر فرتوت را
 درون خم اندر خمستان عشق
 نه آن می که گیرند از می فروش
 از آن می که ز او مست باشد سپهر
 شود منکشف جمله اسرار از او
 نصیب خدا اختصاصان بود
 برای خداوند علم و عمل
 بشوید ز دل صورت ماسوای
 نخست آفت خودپرستی بود
 چو زلف تو آشفته و درهم
 که هستند پیوسته شادان و خوش
 که بینند گیتی چو نقش پرآب
 نباشد به از نعمت بی هشی [۴۵۹]
 کم افتد که بیند یکی نیش و نوش
 همان به که باشی ز خود بی خبر
 در اینجا به جز تخم نیکی مکار
 به جز کشته خویشتن ندروی
 که هرگز نروید گل از شوره زار
 درونش پر از مار و کژدم بود
 تو را مار و کژدم شد و دل بخت
 اگر نام دوزخ بریم و بهشت

از آن پیش کز در درآید اجل بهشتی بیارای ز اسم و صفت
 بهشتی بیارای ز اسم و صفت برون هر که از نفی و اثبات شد
 بهشتی بیارای از حسن عمل چو ما صاحب جنۃ الذات شد

وله ایضا

مرا ساقیا باده ده بامداد که تا شب نیارم ز خود کرد یاد
 به شب نیز ده یک دو جام دگر که تا صبح باشم ز خود بی‌خبر
 به شرطی که مطرب کند چنگ ساز نوازده نواهای انده گداز [۴۶۰]
 حکایت کند بازم از دور جم که از دور گردون شد آخر دژم
 چو برگشت از آن شاه یک باره بخت به ضحاک بگذشت و بگذشت تخت
 چو دارا که بر خاک بسپرد جان به ناکام دل برگرفت از جهان
 بده ساقیا می که از خط جام بخوانم سرانجام گیتی تمام
 سرانجام گیتی به جز نیستی نباشد مبادا که دیر ایستی
 که در پیری و ناتوانی بری بسی رنج ز این طاق نیلوفری
 سبک بند، رخت از سرای کهن که خوش گفت آن کو بگفت این سخن
 مبادا که در دهر دیر ایستی مصیبت بود پیری و نیستی
 من این دهر را امتحان کرده‌ام بسب سیر پیر و جوان کرده‌ام
 و یا در جوانیت مسکین کند تو را تیره چشم جهان‌بین کند
 و یا نیم نایت بچشد نخست بگیرد بسی سخت گردی چو سست
 جهان را وفا نیست با هیچ کس ندارد کسی بر جهان دسترس
 جهان از کمین تا کمان برگشاد بسی افسر و تخت بر باد داد
 ز بی‌مهری مهر و جور سپهر منوچهر در خاک بنهفت چهر
 نشانی نیایم از سلم تور کجا رفت پرویز و بهرام گور [۴۶۱]
 چه شد گنج بادآور و طاقدیس چه شد شکر و گیسوی پر ز گیس
 ز خون سیاوش بسی لاله رست شد افراسیاب و دل از جان بشست
 هر آن لاله کاو روید از لاله‌زار بود چهره دلبری گل‌گذار

هر آن سرو کاو بر دمد در چمن
 هر آن غنچه کاو بشکفتد نیم‌خند
 ز خاک پری چهره‌گان هر بهار
 منہ دل بر این طارم نیل‌گون
 یکی را کند دست حاجت دراز
 یکی را دهد مال و دولت فزون
 یکی را به سر بر نهد تاج زر
 یکی را به دامن جان پرورد
 یکی را دهد پرنیان بی حساب
 یکی را دهد دیده حق طلب
 یکی را برد سوی نعم الحیب
 در اینجا بود سر نازک بسی
 در اینجا در گفتگو بسته به
 ز راز درون هر کس آگاه نیست
 سخن‌های سربسته بنهفتنی است
 ولیکن منت یک اشارت کنم
 بود قامت دلبری سیم‌تن
 دهانی بود در حلاوت چو قند
 بروید گل و لاله از هر کنار
 که کارش بود جاودان باژگون
 یکی را فراز آورد برگ و ساز
 یکی را نماید دل از رشک خون
 یکی را ستاند کلاه و کمر
 یکی را دو صد جای دامن درد
 یکی را بسوزاند از آفتاب
 یکی را کند کور چون بوهب
 یکی را ز رحمت کند بی نصیب
 که هرگز نگوید کسی با کسی [۴۶۲]
 ز چون و چرا لب فرو بسته به
 در این پرده بیگانه را راه نیست
 در سر بنهفته ناسفتنی است
 به خون قدح چون طهارت کنم

وله ایضا

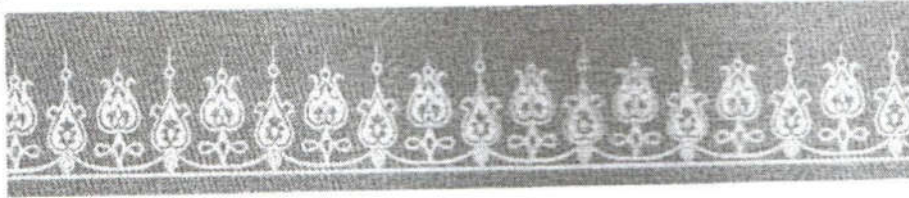
بده ساقی آن جام بگماز را
 به شرطی که خواند مغنی سرود
 که بی بانگ چنگ و شراب رحیق
 که را قدرت آن که کاری کند
 در این کارگه کارفرما یکی است
 زمین و زمان زیر فرمان اوست
 وجود جهان را جمال قدم
 نه تنها جهان بخش ذات آفرید
 که تا فاش گویم من این راز را
 کند مطرب آهنگ مزمار و رود
 نشایست افشای راز دقیق
 ز خود در جهان اختیاری کند
 مدیر ثری و تا ثریا یکی است
 سپهر برین گوی چوگان اوست
 به یک جلوه بیرون کشید از عدم
 پس از ذات فعل و صفات آفرید

هر آن کاو بود در حقیقت بسیط
 در این نکته گفتار ساطع مراست
 جمال چون که قائم به ذاتش بود
 گل اندر ازل خواست کاو گل شود
 در آنجا عسل بود شیرین و خوش
 الف راستی کرد از حق طلب
 دل اول علی عشق را اهل بود
 میپندار سگ را خدا سگ کند
 سگ اندر ازل بود سگ بی‌گزاف
 بود کار حق آن که بخشد وجود
 چو نقاش کز یک مداد و قلم
 اگر نیست سگ را نهادی نکو
 که ذات کسی در خور جعل نیست
 چو بینی نگو در ازل بد بد است
 کسانی که ز این پای گه برترند
 همه خوب بینند در کاینات
 بد و خوب خلق از خیال تو خاست
 جهان چون خط و خال و ابرو بود
 در ابلیس کاو رانده شد ز آستان
 از این بیش گفتن نیارم سخن

کمالات را جمله باشد محیط
 بر این گفته برهان قاطع مراست [۴۶۳]
 ز حق خواست کاو در نمایش بود
 بلای دل و جان بلبل شود
 چو حنظل که بد ناخوش و تلخ‌وش
 ولی دال شد هر کجی را سبب
 نخستین ابوجهل بوجهل بود
 و یا زود خشم و سبک تک کند
 در این گفته کس را نباشد خلاف
 به هر نیک یابد چو بخل و چو جود
 کند صورت آدم و سگ رقم
 مکن عیب بر کلک نقاش او
 حجر هم ترازوی با لعل نیست
 نه خود دیو دیو و نه خود دد دد است
 چو من صاحب مسلک دیگرند
 هستند مرآت اوصاف ذات
 و گرنه یکایک درست است و راست [۴۶۴]
 که بر جای خود جمله نیکو بود
 چو بینی بود سود بیش از زیان
 که ترسم فرومانی از گفت من



کتابخانه آیت الله العظمی مرعشی نجفی منتشر کرده است:



کتابشناسی خط فارسی

کاظم استادی

